



- کوچولو ... برایم دعا کن ...
برای پدرم هم دعا کن ... او دیگر نمی-
تواند کار کند چون قایقش کهنه و قدیمی
است و هیچکس سوار آن نمی‌شود.

پرنده دهانش را گشود و جیک جیکی
کرد مثل آنکه می‌خواست بگوید چشم
برایت دعا خواهم کرد.

دولورس خوشحال شد و بار دیگر
او را بوسید و آرام در گوشه‌ای قرارش
داد.

دختر کوچک پس از این کار از روی
زمین برخاست و سبد خالی را بدست
گرفته و غمگین و ناراحت بطرف خانه‌اش
براه افتاد.

پس از ساعتی بخانه رسید و مادرش
وقتی قیافه درهم او را دید و چشمش به
سبد خالی افتاد گفت :

- چه شده ، آیا دیزی‌ها را با
قیمت کمی فروختی ؟

دختر ك باری بگر شروع بگریستن
کرد و گفت :

- چه می‌گوئی مادر ... من ... من اصلاً آنها را نفروختم.

زن مهربان دستی بر سر دخترش کشید و گفت :

- خوب برای چه گریه می‌کنی ... مگر چه شده است.

دختر کوچولو همانطور گریه کنان اظهار داشت :

- مادر ... دیزی‌ها از دستم افتاد و شکست :

مادر دولورس با تعجب بصورت دخترش نگریست و گفت :

- چطور ... آیا همه دیزی‌ها از بین رفت ؟!

دولورس سرش را جنباند و گفت :

- بله مادر .. من می‌خواستم به یک برنده زخمی کمک کنم و بهمین جهت وقتی

بروی زمین خم شدم تا آن را بردارم سبد دیزی‌ها که بروی سرم قرار داشت افتاد و

تمامش خرد شد .

مادرش با مهربانی گفت :

- خوب عیبی ندارد ، خودت را ناراحت نکن ، اما بگو بدانم آیا حتی یکی

از دیزی‌ها را توانستی در بازار بفروشی ؟

دختر سرش را ب زیر انداخته و اشکریزان گفت :

- نه مادر ... و من حتی یک دیزی هم نتوانستم بفروشم چون اصلا کسی برای

خرید آنها بمن مراجعه نکرد ، آنوقت تصمیم گرفتم بخانه بازگردم چون رفته‌رفته هوا

تاریک می‌شد و من می‌ترسیدم تو و پدر نگران بشوید ، اما در بازگشت همانطور که

گفتم تمام دیزی‌ها از بین رفت .

مادر دست دخترش را گرفت و با دست دیگر اشکهای درخشان او را از روی

گونه‌هایش پاک کرد و گفت :

- خوب مهم نیست .. بیا حالا پیش پدرت برویم ، ما مقداری نان خشک داریم

و امشب را با آن صبح می‌رسانیم تا روز بعد هم خدا بزرگ است .

آنها آنشب را با مقداری نان خشک گذرانده و خوابیدند . روز بعد وقتی

آفتاب تازه دمیده بود مرد قایقران لباسش را پوشید و بزنش گفت :

- من می‌روم تا سری به قایقم بزنم شاید کسی پیدا شود که بخواهد با قایق من

با طرف رودخانه برود .

- برو .. با امید خدا ...

مرد از کلبه خارج شد و بطرف رودخانه برآه افتاد اما وقتی با آنجا رسید با منظره واقعا عجیبی برخورد کرد .

او نمی توانست آنچه را در مقابلش قرار داشت مشاهده کند ، چون تعداد زیادی پرنده کوچک و بزرگ در حالیکه شاخه های گلپای رنگارنگ را به نوکهای خود گرفته بودند در اطراف قایق وی در حرکت بودند .

آنها گلپای زیبا و عطر آگین را یکی پس از دیگری در گوشه و کنار قایق قرار میدادند و طولی نکشید که همه جای قایق گل باران شد . حالا دیگر قایق مسرد قایقران آنقدر قشنگ شده بود که از یک قایق نوعم جالبتر بنظر میرسید .

قایقران سرعت بخانه اش بازگشت و همسر و دخترش را از ماجرا آگاه کرد .

آنها با خوشحالی بطرف قایق آمدند و وقتی با آنجا رسیدند دولورس همان پرنده ای را که با دستمال پایش را بسته بود در میان سایر پرنده ها مشاهده کرد . او هم گلی را به نوک خود گرفته و پروازکنان در اطراف قایق میچرخید و آنرا تزئین میکرد .
دولورس خوشحال و خندان فریاد زد .

- متشکرم ... متشکرم پرنده های کوچولو ...

آنوقت دستش را بطرف پرنده مزبور گرفته و گفت :

- مادر نگاه کن ... این همان پرنده ای است که بخاطر بستن پای زخمی

وی دیزی ها شکست ... نگاه کن ... آه خدای من ... او پاداش مرا داد ... آنها چه پاداش خوبی .

مادر مهربان دخترش را بوسید و گفت :

- حالا دیدی دخترم من همیشه بتو میگویم کار خوب نتیجه و پاداش شایسته ای

بهمراه دارد ... حالا دیدی که راست میگویم .

مرد قایقران در صحبت مادر و دختر دخالت کرده و گفت :

- حالا بهتر است سوار قایق شوید تا گردشی در روی رودخانه بکنیم باید

مردم ببینند ما چه قایق زیبایی داریم .
 دولورس و ما. رش سوار قایق شده و مرد قایقران بارو بدست گرفته قایق را
 بحرکت در آورد ، آنها در حالیکه آواز میخواندند و خوشحال بودند در روی آب
 رودخانه بحرکت درآمدند .
 مردم کم کم از گوشه و کنار صدای آنان را می شنیدند وقتی نزدیک میشدند و
 چشمانشان به قایق پرارگل می افتاد بی اختیار می گفتند چه قایق زیبایی ... ما حتماً
 باید سوار آن بشویم .



آنها از کوچک و بزرگ در کنار رودخانه جمع شده و برای قایقران وزن و
 بجهش دست تکان میدادند و فریاد میزدند :

- قایقران ... بیا و ما را هم سوار قایق زیبای خود بکن ...

دولورس با خوشحالی پدرش میگفت :

- آه ... پدر. آنجا را نگاه کن ... مردم همه می خواهند سوار این قایق

بشوند... چه خوب ما دیگر بی بول نخواهیم شد. قایقران با شادی بارو را بحرکت در

می آورد و طولی نکشید که بار دیگر بساحل رسیدند، آنوقت دختر و زنش را پیاده کرد و مردمی را که برای سوار شدن بر قایق وی صف بسته بودند یکی بعد از دیگری سوار کرده و با آنطرف رودخانه برد.

او دیگر بی پول نشد و هر شب با دستمال پر از خوراکی بخانه باز میگشت و از دولورس که با مهربانی خود نسبت به پرندۀ پاشکسته باعث نجات وی از بدبختی شده بود تشکر میکرد.

پایان



هیچ چیز

سالها قبل امیری زندگانی میکرد که از مال دنیا همه چیز داشت و هیچ غمی نداشت بغیر ازیک بچه کوچولو و قشنگ بله امیر مزبور تا آنروز صاحب فرزند نشده بود و تنها آرزوی او و همسر جوانش این بود که بچه‌ای داشته باشند.

امیر خیلی هم مهربان و مردم دوست بود و با زیردستان خود بخوبی رفتار میکرد بطوریکه تمام مردم شهر او را دوست میداشتند و روز و شب برایش دعا میکردند که صاحب فرزند بشود و دلش شادمان گردد.

این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز جنگی پیش آمد و عده‌ای به کشور امیر حمله کردند و اوناچار شد با عده‌ای از سربازهای خود بجنگ دشمن برود. امیر از شهر خارج شد و جنگ مدت بسیار زیادی بطول انجامید.

از قضا چند روز پس از رفتن امیر زن جوان متوجه شد صاحب فرزند شده و مدتی بعد کودک کوچولوئی بدنیا خواهد آورد.

جنگ هنوز تمام نشده بود که فرزند امیر بدنیا آمد و مادرش چندتن از

درباریان را صدا زده از آنها پرسید که چه نامی بروی فرزندش بگذار، یکی از آنها که مردی جهان‌نیده بود گفت:

— بنظر من بهتر است نامی برای او نگذاریم چون در نام‌گذاری فرزند پسر هم باید حضور داشته باشد و حال آنکه امیر هنوز از میدان جنگ بازنگشته است. زن پیری که مدتها در دربار خدمت کرده بود خودش امیر را در کودکی شیر داده و بزرگ نموده بود گفت:

— اما این طفل هم بی‌اسم نمی‌تواند زندگی کند و باید نامی برای او انتخاب کنیم چون ممکن است چندسال دیگر هم بگذرد و امیر باید در این مدت او بزرگ خواهد شد ولی ما نمی‌توانیم صدایش کنیم چون اسمی برای او نداریم. زن امیر با گفته او موافقت کرده و گفت:

— درست است و باید نامی بروی او بگذاریم.
زن پیر گفت:

— ما باید يك نام موقتی بروی او بگذاریم تا پس از اینکه امیر از جنگ بازگشت نام بهتری انتخاب کرده و بروی او بگذاریم.
زن امیر گفت:

— بنظر من بهترین نام (هیچ چیز) میباشد و ما باید نام او را هیچ چیز بگذاریم. دیگران هم این نام را قبول کردند و از آن روز بی‌عد نام بچه امیر هیچ چیز شد و همه او را بهمین نام صدا می‌زدند.

امیر هنوز هم در خارج از کشور بسر میبرد و پسرش روز بروز بزرگتر میشد اما او خبر نداشت و نمی‌دانست صاحب پسری شده است. سرانجام پس از چند سال نبرد جنگ پایان رسید و دشمن مغلوب گردید و امیر و سربازانش بطرف کشور خود براه افتادند.

آنها پس از چند روز راه پیمائی به کنار رودخانه بزرگی رسیدند که عمق بسیار زیادی داشت و نمی‌توانستند از روی آن بگذرند و با نظرف برونند چون هیچ

قایقی نداشتند .

آنها همینطور در کنار رودخانه ایستاده و نمی دانستند چه بکنند و چطور از روی رودخانه بگذرند .

در همان وقتی که آنها در کنار رودخانه ایستاده و نمی دانستند چکار کنند ناگهان مرد بسیار درشت اندامی از پشت درختان کنار رودخانه بیرون آمده و به آنها نزدیک شد و گفت :

- آیا می خواهید از این رودخانه بگذرید؟

امیر به سراپای بزرگ او نگریست و با خود گفت بدون شك اوبك غول است و فریاد زد :

- جناب غول ما می خواهیم از روی این رودخانه بگذریم ولی هیچ وسیله ای نداریم .

غول با صدای بلند خود گفت :

این که چیز مهمی نیست من همه شمارا از روی آب میگذرانم و به آنطرف رودخانه میبرم .

امیر پرسید :

- خوب چه مزدی در عوض این کار خود میخواهی .

غول گفت :

- من (هیچ چیز) رامی خواهم .

امیر که از نام فرزندش و اینکه اصولا فرزندی دارد باخبر نبود گفت :

- تو (هیچ چیز) رامی خواهی ... خوب این که مهم نیست اگر هیچ چیزی

وجود داشته باشد من آنرا بتو خواهم داد غول قبول کرد و يك يك آنها را برداشته از روی رودخانه گذراند و با آنطرف برد .

پس از اینکه همه سران امیر از روی رود گذشتند امیر از غول خدا حافظی

کرده و بطرف کشور خود رهسپار شد .